هذا کتاب حمد بیحد
للشیخ العطار رحمه الله

طبع اولندی قزانده مطبعهٔ کریمیه‌ده ۳۰ رجب ۱۳۱۸ سنه ۱۹۰۰ سنهٔ میلادیه

بو کتاب باصلماقینه پیطربورغ سینزوری طرفندن رخصت ویرلمشدر ۷ فبرالده
۱۹۰۰ نجی یلده

Дозволено цензурою. С.-Петербургъ, 7 февраля 1900 года.

КАЗАНЬ.
Типографія Торговаго Дома Братьевъ Каримовыхъ.
1900.

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاك را — آنکه ایمان داد مشت خاك را
آنکه در آدم دمید او روح را — داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را — تا سزای داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد — بر خلیلش نار را کلزار کرد
آن خداوندی که هنکام سحر — کرد قوم لوط را زروزبر
سوی او خصمی که تیر انداخته — پشهٔ کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را به دریا در کشید — ناقه را از سنك خارا بر کشید
چون عنایت قادر قیوم کرد — در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملك و سروری — شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد — هم زیونس لقمهٔ باحوت داد
بندهٔ را اره بر سر می نهد — دیکری را تاج بر سر می نهد
اوست سلطان هر چه خواهد آن کند — عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلّم مر ورا — نیست کس را زهرهٔ چون و چرا

آن یکی را گنج نعمت می دهد / وآن دیگر را رنج و زحمت میدهد
آن یکی را زر دو صد همیان دهد / دیگری در حسرت نان جان دهد
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز / وآن دیگر کرده دهان از فاقه باز
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور / دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کمخا و نخ / وآن دیگر بر خاك خواری کرده یخ
طرفة العین جهان برهم زند / کس نمی یارد که آنجا دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد / بندگان را دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صد ساله را حی می کند / این بجز حق دیگری کی می کند
صانعی کز طین سلاطین می کند / نجم را رجم شیاطین می کند
از زمین خشك رویاند گیاه / آسمانها را هم او دارد نگاه
هیچ کس در ملك او انباز نی / قول او را لحن نی آواز نی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم

سید الکونین ختم المرسلین / آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلك معراج او / انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین / مسجد او شد همه روی زمین
آنکه یارش شد ابو بکر و عمر / از سر انگشت او شق شد قمر
آن یکی او را رفیق غار بود / وآن دیگر لشکر کشی ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی / بهر آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا وحلم بود — وآن دیگر باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود — عمّ پاکش حمزه وعبّاس بود
هر دم از ما صد درود صد سلام — بر رسول وآل واصحابش تمام

در مناقب ائمهٔ دین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

آن امامانی که کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد
بو حنیفه بود امام باصفا — آن سراج امتان مصطفا
باد فضل حق قرین جان او — شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بو یوسف القاضی شده — وز محمد ذو المنن راضی شده
شافعی ادریس مالك بازفر — یافت زیشان دین احمد زیب فر
روح شان در صدر جنت شاد باد — قصر دین از علم شان آباد باد

در بیان عذر گناه خواستن

پادشاها جرم مارا در گذار — ما گنه کاریم وتو امرزکار
تو نیکو کاری وما بد کرده ایم — جرم بی اندازه بی حد کرده ایم
سالها در فسق عصیان بوده ایم — آخر از کرده پشیمان گشته ایم
روز شب اندر معاصی بوده ایم — غافل از یؤخذ نواصی بوده ایم
دایما در بند عصیان بوده ایم — هم قرین نفس وشیطان بوده ایم
بی گنه نه گذشته بر ما ساعتی — باحضور دل نکرده طاعتی

بر در آمد بندهٔ بکریخته — آب روی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو — زانکه خود فرمودهٔ لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود — نا امید از رحمتت شیطان بود
چشم دارم کز کناه پاکم کنی — پیش ازان کاندر جهان خاکم کنی
نفس وشیطان زد کریما راه من — رحمتت بادا شفاعت خواه من
اندر آندم کز بدن جانم بری — از جهان با نور ایمانم بری

در بیان نکوهش نفس اماره کوید

عاقل آن باشد که او شاکر بود — و آنکه بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان — باشد او از رستکاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان — کز پی نفس و هوا باشد روان
و آنکه پندارد آن تاریك رای — خواهد آمرزیدنش آخر خدای
کوچه درویشی بود سخت ای پسر — هم ز نادانی نباشد سخت تر
هر که او را نفس توسن رام شد — از خردمندان نکو نام شد
در ریاضت نفس بد را کو شمال — تا نیندازد ترا اندر ضلال
هر که خواهد تا سلامت ماند او — از جمیع خلق رو کرداند او
مردمانرا سر بسر در خواب دان — کشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر — تا بیابی مغفرت بروی مکیر
حق ندارد دوست خلق آزار را — نیست این خصلت یکی دیندار را

از ستم هر که دلی رازیش کرد　　آن جراحت بر وجود خویش کرد
آنکه در بند دل آزاری بود　　در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن　　وز خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر　　ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
نام مردم جز به نکویی مبر　　گر همی خواهی که گردی معتبر
قوّت نیکی نداری بد مکن　　بر وجود خود ستم بیحد مکن
روزبان ازغیبت مردم به بند　　تا نه بینی دست و پای خود به بند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست　　آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

در بیان فوائد خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب　　جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبرداری زحی لا یموت　　بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن　　گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر که را گفتار بسیارش بود　　دل درون سینه بیمارش بود
عاقلانرا پیشه خاموشی بود　　پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خاموشی از کذب و غیبت واجب ست　　ابله ست آنکه به غیبت راغب است
ای برادر جز ثنای حق مگوی　　قول حق را از برای دق مگوی
هر که در بند عبارت می شود　　هر چه دارد جمله غارت می شود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن　　گرچه گفتارش بود درّ عدن

ای که سعی اندر فصاحت میکنی
چهرهٔ دل را جراحت میکنی

رو زبانرا در دهان محبوس دار
وز خلایق خویش را مأیوس دار

هر که او بر عیب خود بینا شود
روح اورا فوّتی پیدا شود

در بیان عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز
پاک دارد چار چیز از چار چیز

از حسد اوّل تو دل را پاک دار
خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار

پاک دار از کذب و از غیبت زبان
تا که ایمانت نیفتد در زیان

پاک گرداری عمل را از ریا
شمع ایمان ترا باشد ضیا

چون شکم را پاک داری از حرام
مرد ایمان دار باشی والسلام

هر که دارد این صفت باشد شریف
ور ندارد باشد ایمانش ضعیف

هر که باطن از حرامش پاک نیست
روح او را ره سوی افلاک نیست

چون نباشد پاک اعمال از ریا
هست بی حاصل چو نقش بوریا

هر که را اندر عمل اخلاص نیست
در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود
کار او پیوسته بارونق بود

در سیرت ملوک

چار خصلت ای برادر در جهان
پادشاهانرا همی دارد زیان

پادشاه چون در ملا خندان شود
بیگمان در هیبتش نقصان شود

باز صحبت داشتن باهر فقیر — پادشاهانرا همی سازد حقیر

بازنان بسیار اگر خلوت کند — خویشتن راشاه بی هیبت کند

هر که رافر جهان داری بود — میل اوسوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاهانرا وداد — تازعدلش عالمی کردند شاد

گر کند آهنك ظلمی پادشاه — سود نکند مرورا خیل وسپاه

چونکه عادل باشدو میمون لقا — باشد اندر مملکت شه رابقا

چون کند سلطان کرم باالشکری — بهراو بازند صدجان وسری

* در بیان حسن خلق *

چارچیز آمد بزرگی رادلیل — هر که آن دارد بود مرد اصیل

علم را اعزاز کردن بی حساب — خلق رادادن جواب باصواب

هر که دارد دانش وعقل وتمیز — اهل علم وحلم را دارد عزیز

ای برادر گر خرد داری تمام — نرم وشرین گوی بامردم کلام

هر که باشد ترش روی وتلخ گوی — دوستان اوزی یکر داننددروی

هر که ازدوشمان نباشد برحذر — عاقبت بیند ازورنج وضرر

درمیان دوستان مسرور باش — گرخرد داری زدشمن دور باش

ای پسر تدبیر راه وتوشه کن — پس حدیث این وآن اندیشه کن

* در بیان احتراز کردن ازچهار چیز *

چارچیزست ای برادر باخطر — تاتوانی باش ازانها باحذر

قربت

قربت سلطان والفت بابدان | رغبت دنیا و صحبت بازنان
قرب سلطان آتش سوزان بود | بابدان الفت هلاك جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار | گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می نُماید خوب و زیبا در نظر | لیك اززهرش بود جانرا خطر
زهر این مار منقّش قاتل است | باشد از وی دور هر که عاقل است
همچو طفلان از منگران در سرخ و زرد | جون زنان مغرور رنك و بو مكرد
زال دنیا چون عروس آراسته است | هر دو روزی شوی دیگر خواسته است
لب به پیش شوی خنداز می کند | پس هلاك از زخم دندان می کند
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق | پشت بروی کرد دادش سه طلاق

در بیان علامات نیك بختی

شد دلیل نیك بختی چار چیز | هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاك آمد دلیل نیك بخت | نیست بی اصل سزای تاج و تخت
نیك بختان را بود رأی صواب | آنکه بد رای است باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود | نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیشن نیست | غافلست انکس که مرك اندیشش نیست
ترك لذات جهان باید گرفت | دامن صاحب دلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش | دوست دار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت | عاقبت چون می ببایدمردنت

از تنت چون جان روان خواهد شدن — خاکت اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست — ره زنت جز نفسك اماره نیست

در بیان چهار صفت که عافیت را بدان توان یافتن

عافیت را گر بخواهی ای عزیز — می توانی یافتن از چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان — تندرستی و فراغت بعد ازان
چونکه با نعمت امانی باشدت — عافیت را زان نشانی باشدت
بادل فارغ چو باشی تن درست — دیگر از دنیا نبایدهیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس — تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را — کم بدوده بهر های نفس را
نفس وشیطان می بردازره ترا — تا بیندازند اندر چاه ترا
نفس بدراهر که سیرش میکند — بر گناه کردن دلیرش میکند
حلق خود را پاك دار از هر مزه — تا نیفتی در وبال ودر بزه
زآب ونان تا لب شکم را پر مساز — همچو حیوان بهر خور آخور مساز
روز کم خور گرچه صلیم نیستی — پر مخور آخر بهایم نیستی
خواب وخور جز پیشهٔ انعام نیست — خفته کانرا بهره زین انعام نیست
ای که در خوابی همیشه تا بروز — بهر گور خود چراغی بر فروز
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز — گر خبر داری زخود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست — دامن ازوی گر توچینی هم رواست

ازچه بندی دل بدنیای دنی
چون نیٔ جاوید دروی بودنی

ظاهر خودرا میارا ای فقیر
تاچو بدری باطنت کردد منیر

طالب هر صورت زیبا مباش
درهوای اطلس و دیبا مباش

ازهوا بکزر خدارا بنده شو
زندکی می بایدت درژنده شو

خرقهٔ پشمینه رابردوش کن
شربتی از نامرادی نوش کن

ای که در بر می کنی پشمینه‌را
پاك ساز از کینه اوّل سینه را

کرهمی خواهی نصیب آخرت
رو بدر کن جامهای فاخرت

بی تکلف باش وآرایش مجوی
ترك راحت کیر وآسایش مجوی

همچو صوفی در لباس صوف باش
باصفتهای نیکو موصوف باش

دربرت کر کسوت نیکو مباش
زیر پهلو جامهٔ خوابت مباش

﴿ دربیان تواضع کردن ﴾

مرده را بوریا قالین بود
زانکه خیشتش عاقبت بالین بود

کرترا عقلست بادانش قرین
باش درویش و بدرویشان نشین

همنشینی جز بدرویشان مکن
تاتوانی غیبت ایشان مکن

حب درویشان کلید جنت است
دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش غیر از دلق نیست
درپی کام و هوای خلق نیست

مرد تا ننهد بفرق نفس پای
ره کجا یابد بدرکاه خدای

مرادره‌در بند قصر و باغ نیست
دردل او غیر دردوداغ نیست

کر عمارت را بری بر آسمان
عاقبت زیر زمین کردی نهان

کر چو رستم شوکت زورت بود
جای چو ز بهرام در کورت بود

ای پسر از آخرت غافل مباش
با متاع این جهان خوشدل مباش

در بلیات جهان صبار باش
کاه نعمت شاکر جبار باش

﴿ در بیان علامت بدبختی ﴾

چار چیز آثار بدبختی بود
جاهلی و کاهلی سختی بود

بی کسی و ناکسی هر چار شد
بخت بدرا این همه آثار شد

آنکه در بند عمارت می شود
بی شك از اهل خسارت می شود

بر هوای خود قدم هر کو نهاد
کی تواند کرد با نفسك جهاد

هر که سازد در جهان با خواب و خور
در قیامت نبودش ز آتش کذر

روی کردان از مراد و آرزو
بس بدرکاه خدا آور تو رو

کامرانی سر بنا کامی کشد
مرد راه خطر در نیکو نامی کشد

امر و نهی حق چو داری ای وحید
بس مرو در پایهٔ نفس پلید

هر که ترك کامرانی می کند
بر خلافش زندکانی می کند

﴿ در بیان صفت ریاضت ﴾

کر همی خواهی که کردی سر بلند
ای پسر بر خود در راحت به بند

هر که او بر بست در عشرت تمام
باز شد بروی در دار السلام

غیر

غیر حق راهر که خواند ای پسر — کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترك عز و جاه کن — خویش را شایستهٔ درگاه کن
عز و جاهت سر به بالا می کشد — مر ترا در بت پرستی می کشد
خوار باشد هر که باشد جاه جوی — ای برادر قرب آن درگاه جوی
نفس در ترك هوا مسکین بود — گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت با رزق حق ایمن بود — نفسك اماره هم ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود — در جهان بالقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن — گر نداری از خدا دریوزه کن

در بیان کشتن نفس

نفس نتوان کشت الا چار چیز — چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع — نیزهٔ پنهانی و ترك هجوع
هر که نبود مر ورا این سه سلاح — نفس او هرگز نیاید در صلاح
چون دلت بی یاداللهت بود — دیو ملعون یار و همراهت بود
چون دلت با یاداللهت بود — دیو ملعون با تو کی همراه بود
اهل دنیا را چو دیو یار آیدش — لقمه های چرب و شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و زر شود — در عقوبت کار او مضطر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود — از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکسارانرا دهند — آخرت پرهیزکارانرا دهند

هست شیطان ای برادر دشمنت
غل آتش خواهد اندر گردنت

مدبری گردد و بدنیا آورد
بهره کی از عالم عقبی برد

ای پسر با یاد حق مشغول باش
وز خلایق دور همچو غول باش

در بیان صبر بر فقر و توکل کردن

فقر خود را پیش کس پیدا مکن
محنت امروز را فردا مکن

مر ترا آنکس که فردا جان دهد
غم مخور آخر ترا یك نان دهد

تا بکی چون مور باشی دانه کش
گر تو مردی فقر را مردانه کش

بر توکل گر بود فقیر زیست
حق دهد مانند مرغان روزیت

از خدا شاکر بود مرد فقیر
گر دهد قوتش لب نان فطیر

خم مشو پیش توانگر همچو طاق
تا نگردی جفت با اهل نفاق

مزد درد را نام و ننك از خلق نیست
نفرتش از جامهای دلق نیست

هر که را ذوق نیکو نامی بود
خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود
کی هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون از هوا بر تافتی
بعد از آن میدان که حق را یافتی

هر که او بر حرص دنیا دار شد
بیگمان از وی خدا بیزار شد

چون شتر مرغ شناس این نفس را
نه کشد بار و نه پرد بر هوا

گر تو پر گویش او گوید اشترم
ور نهی بارش بگوید طایرم

چون گیاه زهر رنگش دلکش است | لیك طعمش تلخ بویش ناخوش ست
گر بطاعت خوانیش سستی کند | لیك اندر معصیت چستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی | هر چه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع عطش | تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در راه داری بار کش | بار طاعت بر در جبار کش
بار ایزد را بجان باید کشید | ور نه همچون سك زبان باید کشید
هر که او گردن کشد زین بارها | باشد از نفرین برو انبارها
چون شتر مرغان که از بارش گریخت | از گلستان حیو اتش برك ریخت
هر که بارش را تحمل می کند | در جهان جانی تجمل می کند
کردهٔ بار امانت را قبول | از کشیدن بس نباید شد ملول
روز اوّل خود فضولی کردهٔ | وآن فضولی از جهولی کردهٔ
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش | چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
وقت طاعت تیز رو چون باد باش | وز همه کار جهان آزاد باش
هر که اندر طاعتش کسلان بود | حاصلش گمراهی خذلان بود
راه پر خوف است دزدان در کمین | ره روی بهتر که مانی بر زمین
منزلت دور ست بارت پس گران | کوششی کن پس نمان از کاروان
هر که در ره از گران باران بود | هر دمش ار دیده خون باران بود

لاشهٔ داری سبك كن بار خويش — ورنه در راه سخت بيني كار خويش
چيست بارت جيفهٔ دنياى دون — كز پی ان كشتهٔ خوار وزبون

در بيان ترك تكلف

سر چه آرايی بدستار ای پسر — كر توانی دل بدست آرای پسر
تا نكردی ترك عز و مال و جاه — از همه برسر نيايی چون كلاه
نيست مردی خويشتن آراستن — قصد جان كرد آنكه او آراست تن
نيست در تن بهتر از تقوی لباس — در تكلف مرد را نبود اساس
هر كه او در بند آرايش بود — در جهان فرزند آسايش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش — بهرهٔ از عيش و شادی نبودش
آنكه خود را نيك خواند بد بود — ور قبول كويد از حق رد بود
خودستای پيشهٔ شيطان بود — آنكه خود را كم زند مردان بود
كفت شيطان من ز آدم بهترم — تا قيامت كشت ملعون لاجرم
از تواضع خاك مردم می شود — نور نار از سركشی كم می شود
رانده شد ابليس از مستكبری — كشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزيز آدم چو استغفار كرد — چوار شد شيطان خو استكبار كرد
خوشه چون سر بر كشد پستش كنند — دانه پست افتد زبر دستش كنند

در بيان علامت ابلهی

چارچیز آمد نشان ابلهی باتو کویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نه بیند درجهان باشداندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن وانکه امید سخاوت داشتن
هر که خلق از خلق او خوشنود نیست هیچ قدرش بر در معبود نیست
هر که اورا پیشه بدخویی بود کار او پیوسته بد کاری بود
خوی بد بر تن بلای جان بود مردم بدخوی نه از انساز بود
بخل شاخی از درخت دوزخ است آن بخیلك ازسکاز مسلخ است
روی جنت را کجا یابد بخیل پشهٔ افتاده زیر پای پیل
باش از بخل بخیلان بر کران تا نباشی ازشمار ابلهان

در بیان عافیت از بلا

از بلا تارسته کردی ای عزیز بازباید داشتن دست ازدو چیز
روتو دست از نفس وازدنیابدار تا بلاهارا نباشد باتو کار
وربه حرص وازکردی مبتلا باتو روآرد زهر سو صد بلا
آنکه نبود هیچ نقدش درمیان هر کجا باشد بود اندر امان
نفس ودنیارارها کن ای پسر بازرستی از بلا واز خطر
ای بساکس ازبرای نفس زار در بلاافتادو کشت ازغم نزار
از بلای نفس مرغ نامراد آمد ودردام صیاد اوفتاد
تادلت آرام یابد ای پسر بودو نابودجهار یکساز شمر

از عذاب و قهر حق ایمن مباش / در پی آزار هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس / زانکه نبود جز خدا فریادرس
هر که را ر نجانیدی عذرش بخواه / تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن / در قناعت می توانش یافتن

در بیان ستایش عقل عاقلان

هر که را عقل است و دانش ای عزیز / دور باید بو د نش از چار چیز
کار خود با ناسزا نکند رها / مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن / زین چو بگذشتی سبکساری مکن
تا شوی پیش از همه در روز کار / دست در نان و نمك بکشاده دار
تا تو باشی در زمانه داد گر / زیر دستانرا نیکو دار ای پسر
هر که در پند خود آمد استوار / پند او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول / قول او را دیگری نکند قبول
هر چه باشد در شریعت ناپسند / دور از خود کن که باشی هوشمند
تا صواب کار بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان رستکاری

هست بی شك رستکاری از سه چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسید نست از ذوالجلال / دویم آمد جستن قوت حلال
سیمین رفتن بود بر راه راست / رستکار ست آنکه این خصلت وراست

کر تواضع پیش کیری ای جوان — دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیا دار پست — ور کنی بیشك رود دینت ز دست
بهر زر مستای دنیا دار را — تا چه خواهی کرد این مردار را
مرد کانند اغنیای روزکار — ای پسر بامرد کان صحبت مدار
هر که او از حرص دنیا دار شد — بیکمان از وی خدا بیزار شد
مال و زر بیحد بدست آورده کیر — بعد از ان در کور حسرت برده کیر

در بیان فضایل ذکر

باش دایم ای پسر بایاد حق — کر خبرداری زعدل وداد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را — در تغافل مکذر آن ایام را
یاد حق آمد غدا این روح را — مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق کر مونس جانت بود — کی هوای کاخ وایوانت بود
کر زمانی غافل از رحمن شوی — اندران دم همدم شیطان شوی
ذکر را اخلاص می باید نخست — ذکر بی اخلاص کی باشد درست
مؤمنا ذکر خدا بسیار کوی — تا بیابی دردو عالم آب روی
ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف — تا ندانی این سخن را از کزاف
عام را نبود بجز ذکر زبان — ذکر خاصان باشد از دل بیکمان
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود — هر که ذاکر نیست او خاسر بود

ذکر بی تعظیم گفتن بدعت است　　واندر آن یك شرط دیگر حرمتست

هست بر هر عضو را ذکر دیگر　　هفت اعضا هست ذاکر ای پسر

یاری هر عاجز آمد ذکر دست　　ذکر پا خیشان زیارت کردن است

ذکر چشم از خوف حق بگریستن　　باز در آیات او نگریستن

استماع قول رحمن ذکر گوش　　تا توانی روز و شب در ذکر کوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت　　کوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه از جهلست دایم در گناه　　کی حلاوت یابد از ذکر اله

خواندن قرآن بود ذکر لسان　　هر کی را این نیست او از مفلسان

شکر نعمتهای حق میکن مدام　　تا کند حق بر تو نعمت را تمام

حمد خالق بر زبان دار ای پسر　　عمر تا بر باد ندهی سر بسر

لب مجنبان جز بذکر کردکار　　زانکه پاکانرا همین بود دست کار

در بیان زندگانی با خلق

بر همه کس نیك باشد چار چیز　　با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

اوّل آن باشد که باشی دادگر　　هم ز عقل خویش باشی باخبر

با شکیبای تقرب کردنست　　خدمت مردم بجان آوردن است

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت　　هست از جمله خلایق نیك زشت

زان چهار اوّل حسد کینی بود　　زان گذاشتی عجب خود بینی بود

خشم

خشم را دیکر فرو ناخوردن ست ‌ ‌ خصلت چارم بخیلی کردن است
ای پسر کم کرد کرد این خصال ‌ ‌ از برای آنکه زشت است این فعال
غل و غش بکذار و چون زر پاك شو ‌ ‌ پیش از انکه خاك کردی خاك شو
هر که کشت از کبر بالا کردنش ‌ ‌ دوستان کردند آخر دوشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشهٔ ‌ ‌ آید از خواری بپایش تیشهٔ
خشم خود را کر فرو نخورد کسی ‌ ‌ عاقبت بیند پشیمانی بسی
هر که او افتادهٔ تن پرورست ‌ ‌ نیست انسان کمتر از گاو خرست

در بیان چار چیز بقا ندارد

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا ‌ ‌ کوش دارای مؤمن میمون لقا
چور سلطان را بقا کمتر بود ‌ ‌ بس عتاب دوستان خوشتر بود
دیکر آن مهریکه بینی باز نان ‌ ‌ بی بقا چون صحبت ناجنس دان
بارعیت چون کند سلطان ستم ‌ ‌ مر او را باشد بقا در ملك کم
کر ترا از دوستان آمد عتاب ‌ ‌ کم بقا باشد چو خط بر روی آب
کرچه باشد زن زمانی مهربان ‌ ‌ چون کم آید بهره بکشاید زبان
چون بنا جنسان نشیند آدمی ‌ ‌ کمترك بیند از ایشان مردمی
زاغ فارغ هم ز بوی کل بود ‌ ‌ نفرتش از صحبت بلبل بود
حرص بکذار و قناعت پیشه کن ‌ ‌ آخر از مردن یکی اندیشه کن
با محبان باش دایم همنشین ‌ ‌ تا توانی روی اعدا را مبین

در بیان علامت مدبری

چارچیز آمد نشان مدبری | یاد گیرش گر تو روشن خاطری
هر که پند دوستان نکند قبول | در حقیقت مدبر است آن بو الفضول
مدبری باشد با ابله مشورت | هم بجاهلی دادن سیم وزرت
مشورت هر کس که با ابله کند | دیو ملعون بی شکش گمراه کند
هر که از دنیا نگیرد عبرتی | هست از آن مدبر جهان را نفرتی
آنکه مال وزر دهد با جاهلان | آنچنان کس کی بود از مقبلان
زرچو جاهل را همی آید بکف | میکند اسراف ومی ساز تلف
عبرتی گیر از زمانه ای جوان | تا نباشی از شمار مدبران
نشنود از دوست مدبر پندرا | از جهالت بگسلد پیوندرا
هر که را از عقل آگاهی بود | نزد او هر یار گمراهی بود

در بیان علامت بزرگی

چارچیز آمد بزرك ای معتبر | می نماید خورد لیکن در نظر
زان یکی خصمست ودیگر آتش است | باز بیماری کز و دل ناخوش است
چارمین دانش که آراید ترا | این همه تا خورد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر | از بلایی او کند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو شد افروخته | بینی ازوی عالمی را سوخته

علم اکر اندك بود خوارش مدار
زانکه دارد علم قدر بی شمار

رنج اندك را بکن غم خواره کی
ورنه بینی عجز زین بیماره کی

دردسر راچون نجوید کس علاج
خوف آن باشد که بر کردد مزاج

باش از قول مخالف بر حذر
پیش ازان کز پادر ایی ای پسر

آتش اندك توان کشتن باب
وای آن ساعت که کردد التهاب

﴿ در بیان از چار چیز چار چیز موجود شود ﴾

ای پسر هر کس که دارد چار چیز
چار دیکر هم شود موجود نیز

عاقبت رسوای آید از لجاج
سود هم نکند پشیمانی علاج

بیکمان خیزد ازانجا دشمنی
حاصل آید خواری از هلاك تنی

چون لجوجی درمیان پیدا شود
بنده از شومی آن رسوا شود

حشم خود راچون نخورد جاهلی
جز پشیمانیش نبود حاصلی

صحبت ناجنس جان کاهی بود
جمله رازین حال آکاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر
ای پسر چون باد ازوی در کذر

﴿ در بیان چار چیز که در چار چیز تمام می شود ﴾

چار چیز از چار دیکر شد تمام
چون شنودی یاد داری ای غلام

دانش مرد از خرد کیرد کمال
از عمل دینت همی یابد جمال

دینت از پرهیز کامل میشود
نعمتت از شکر شامل می شود

هست دانش را کمالی از خرد
نیتت را بی عمل کس نکرد

شکر نعمت را کمالی می دهد | غافلانرا کو شمالی می دهد
شکر ناکردن زوال نعمت است | بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
علم را بی عقل نتوان کار بست | پیش بی عقلان نمی باید نشست
بی خرد دانش و بالست ای پسر | علم مرغ و عقل بال ست ای پسر
هر که علمی دارد و نه بود بران | از طریق عقل باشد بر کران

﴿ در بیاز تامل نمودن در وقت سخن گفتن ﴾

چار چیز ست آنکه بعد از رفتنش | از محالاتست باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان | یا که تیری جست بیرون از کمان
باز چون آری حدیث رفته را | کس نکرداند قضای رفته را
باز کی کردد چو تیر انداختی | همچنین عمری که ضایع ساختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود | پس ندامتهای بسیارش بود
چون نگفتی می توانی گفتنش | چون بگفتی کی توان بنهفتنش
عمر را می دان غنیمت هر نفس | چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا ارد نکرد | هر که راضی از قضا شد بد نکرد
هر که را باید که باشد در امان | مهر می باید نهادن بر دهان
می سزد گر عمر را داری عزیز | چون رود پیشش نخواهی دید نیز

﴿ در بیان چار چیز از چار چیز حاصل می آید ﴾

حاصل آیت چار چیز از چار چیز | یاد گیر این نکته از من ای عزیز

خاموشی راهر که سازد پیشهٔ — گردد ایمن نبودش اندیشهٔ
گر سلامت بایدت خاموش باش — گشت ایمن هر کو نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری — شکر نعمت را دهد افزون تری
هر که او شد ساکت و خاموش کرد — از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان — رو نیکوی کن تو با خلق جهان
هر که را عادت شود جود و کرم — در میان خلق گردد محترم
هر که کاری نیك و یا بد می کند — آن همه می دانکه باخود می کند
ای برادر بندهٔ معبود باش — تا توانی باسخاو جود باش
باش از بخل بخیلان بر حذر — تا نسوزد مر ترا نارا سقر

﴿ چار چیز لازم آید از چار چیز ﴾

چار چیز ست بر دهد از چار چیز — نشود این نکته جز اهل تمیز
هر که زو صادر شود این چار کار — بیند آن چار دیگر بی اختیار
چون سؤال آورد گردد خوار مرد — ماند تنها هر که استخفاف کرد
هر که او پایان کاری ننگرد — عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که نکند احتیاط کارها — بر دلش آخر نشیند بارها
هر که کشت از خوی بد ناساز کار — دوستان بی شك کند از وی فرار
هر که او استیزه با سلطان کند — کار خود را سر بسر ویران کند

﴿ آدمی را چار چیز شکست آرد ﴾

آدمی را چار چیز آرد شکست | باتو گویم گوش دارای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی شمار | جرم بی حد و عیال بانزار
وای آن مسکین که غرق وام شد | هر دمی از غصه خون آشام شد
هر که را بسیار باشد دشمنش | خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر که را اشغال بسیارش بود | در زمانه زاری کارش بود

در بیان چار چیز از خطاها بود

چار چیز است از خطاها ای پسر | گوش دارش باتگویم سر بسر
اوّل از زن داشتن چشم وفا | ساده دل را بس خطا باشد خطا
ایمن از ابله خطای دیگرست | صحبت صبیان از ینها بد ترست

در بیان چار چیز حکم قرانست

حکم قرآن چار چیز ست آن برار | چون بر آوردی بگوشت یاد دار
فرض حق اول بجای آوردن است | والدین از خویش راضی کردن است
حکم دیگر چیست باشیطان جهاد | چارمش نیکی به خلق نامراد

پنج چیز عمر رامی افزاید

می فزاید عمر مرد از پنج چیز | این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اوّل آوردن بگوش آواز خوش | وانگهی دیدن جمال ماه وش

سیوم آید ایمنی بر مال وجان	می نزاید عمر مردمرا ازان
آنکه کارش بر مراد حق بود	در بقا افزونیش حاصل بود

پنج چیز عمر رابکاهد

عمر مردم رابکاهد پنج چیز	یاددارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز	پس غریبی وانکهی رنج دراز
هر که او برمرده اندازد نظر	عمر او بی شك بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس وبیم ازدشمنان	عمررا اینها همی دارد زیان
هر که او ازدشمنان ترسان بود	کار او هر لحظه دیکر سان بود
ازخدا ترس ومترس ازدشمنان	کز همه دارد خدایت درامان

پنج چیز آب روی راریزد

دورباش ازپنج خصلت ای پسر	تا نریزد آب رویت در نظر
اوّلا کم کوی بامردم دروغ	زانکه کردی ازدروغت بی فروغ
هر که استیزه کند بامهتران	آب روی اوبریزد بی کمان
پیش مردم هر کرا نبود ادب	کر بریزد آب روی نبود عجب
ازسبکساراز مباش ای نیك خوی	کز سبکساری بریزد آبروی
ای پسر بامهتران کمتر ستیز	وزحماقت آب روی خود مریز
کر بعالم آب روی می بایدت	باادب خلق نیکو می بایدت
هر که آهنك سبکساری کند	ازوی آب روی بیزاری کند

جز حدیث راست با مردم مگوی　　تا نگردد آب رویت آب جوی

از خلاف واز خیانت باش دور　　تا بود پیوسته در روی تو نور

گر همی خواهی که گویندت نیکو　　ای برادر هیچ کس را بد مگو

تا نباشی درجهان اندوه کین　　از حسد در روزکار کس مبین

پنج خصلت اب روی رازیاده کند

می فزاید آب روی از پنج چیز　　با تو گویم بشنو ای اهل تمیز

در سخاوت کوش اگر داری غنا　　تا فزاید آب رویت در سخا

برد باری ووفا داری گزین　　زانکه آب روی افزاید ازین

هر که او بر خلق بخشاید همی　　بیشك آب روی افزاید همی

چون بکار خویش حاضر بودهٔ　　اب روی خویش را افزودهٔ

از سخاوت آبروی افزون شود　　وز بخیلی بی خرد ملعون شود

هر که را بر خلق بخشایش بود　　اب روی او در افزایش بود

باش دایم برد بارو باوفا　　تا بروی خود بینی صدق وصفا

تا بماند رازت از دوشمان نهان　　سر خود با دوستان کمتر رسان

تا نگردی پیش مردم شرمسار　　آنچه خود ننهاده باشی بر مدار

ای برادر پردهٔ مردم مدر　　تا ندرد پردهات شخص دیگر

باهوای دل مکن زنهار کار　　تا نیارد بس پشیمانیت بار

قدر مردم راشناس ای محترم　　تا شناسند دیگران قدر تو هم

تاز با نت باشد ای خواجه دراز   دست کوته دار وهر جانب متاز
هر که را قدری نباشد در جهان   زنده مشمارش که هست از مردکان
از قناعت هر که را نبود نشان   کی توانکر سازدش مال جهان
بر عدوی خویش چون یابی ظفر   عفو پیش آور زجر مش در کذر
دایما می باش از حق ترس کار   باش نیز از رحمتش امیدوار
با تواضع باش و خو کن با ادب   صحبت پرهیزکاران می طلب
برد باری جوی و بی آزار باش   تا که کردد در دهر نام تو فاش
همچو تریاقند دانایان دهر   قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر
صبر وعلم وحلم تریاق دلند   حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
فخر جمله کارها نان دادن است   در بروی دوستان بکشادن است
کرچه دانا باشی واهل هنر   خویش را کمتر زهر نادان شمر

علامت مرد ابله

شد دو خصلت مرد ابله را نشان   صحبت صبیان ورغبت بازنان
ناخوشی در زندکانی ای ولید   مرد را از خوی بد کردد پدید
انکه نبود مر ورا فعل نیکو   مرده می دانش که نبود زنده او
هر که کوید با تو عیب در حضور   می نماید راهت از ظلمت به نور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای   شکر او می باید آوردن بجای
مرخرمندان عالم را شناس   خلق نیکو وشرم نیکوتر لباس

انکه کذابست ومی کوید دروغ / نیست اورادر وفاداری فروغ
هرکه درمال کسان دارد حسد / بوی جنت درد ماغش کی رست
تا صواب کار بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کار ای پسر
حال خود راازدو کس پنهان مدار / ازطبیب حاذق وازیار غار
تاتوانی بازنان صحبت مجوی / رازخود رانیز باایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گردان هرکز مکرد ای هوشمند
هرچه را کرداست حق بر تو حرام / دور دار ازخود که باشی نیك نام
چونکه روزی بر تو بکشاید خدای / دل کشاده دار تنکی کم نمای
تازه روی وخوش سخن باش ای اخی / تابود نام تودر عالم سخی
پرمخور اندوه مرك ای بوالهوس / چونکه وقت آید نکردد پیش وپس
دل زغش وغل همیشه پاك دار / تاتوانی کینه درسینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش

بهترین چیزها خلق نیکوست / خلق خلق نیك رادارند دوست
روفروتن باش دایم ای خلف / کین بود آرایش اهل شرف
آنکه باشد در کف شهوت اسیر / کرچه آزادست اورا بنده کیر
کرتو بینی ناکسی رادستکاه / حاجت خود راازو هرکز مخواه
بردر ناکس قدم هرکز مبر / وربه بینی هم مپرس ازوی خبر
تا توانی کار ابله را مساز / کارفرمایش ولی کمتر نواز
ازدو کس پرهیز کن ای هوشیار / تانه بینی نکبتی از روزکار
اوّل ازدوشمن که اواستیزه روست / وانکهی ازصحبت نادان دوست

خویش را از نزد دشمن دور دار | یار نادانرا از خود مهجور دار
ای پسر کم کوی بامردم درشت | ور بکوی باتو بنمایند پشت
بهترین خصلت اردانی کراست | آنکه داد انصاف انصافش نخواست
چون حدیث خوب کویی بافقیر | به بود زانش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست | تلخ باشد وز شکر شیرین ترست
هر که بامردم نسازد درجهان | زندکانی تلخ دارد بی کمان
آنکه شوخست و ندارد شرم نیز | دانکه او ناپاك زاده ست ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان | باش دایم همنشین با بزرکان

در بیان چیزی که از خور پیدا شود

چندخصلت اورد خواری بروی | باتو کویم چه میکویی بکوی
اوّل آن باشدکه مانند مکس | مرد ناخوانده شود مهمان کس
هر که او مهمان کس ناخوانده شد | نزد مردم خوار وزار بنده شد
دیکر آن باشد که نادانی رود | کدخدای خانهٔ مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد | کزپی جهلمند دائم در نبرد
هر که بنشیند زبر دست صدور | کر رسد خواری برویش نیست دور
نیست جمعی را چو بر قول تو کوش | صد سخن کر باشدت یکرا مکوش
حاجت خود را مخواه از دوشمنان | زین بتر خواری نباشد درجهان
ازفرومایه مراد خود مجوی | تانیاید مر ترا خواری بروی
بازن وکودك مکن بازی هلا | تانکردی خوار وزار ومبتلا

در بیان شش چیز بکار آید

از جهان شش چیز می آید بکار | اوّلا یابی طعام از خوشکوار
خوش بود یار موافق در جهان | باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کاز راست کویی و درست | به زد نیاز انکه در وی نفع تست
دشمن حق را نباید داشت دوست | هر که او را دوست دارد دشمن اوست
عیب کس باو نمی باید نمود | زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر | نیست در دست خلایق نفع و ضر
بندکان را نیست ناصر جز اله | یاری از حق خواه و از غیرش مخواه
آنکه از قهر خدا ترسد بسی | بی کمان ترسد ازوی هر کسی
از بدی کفتن زبان را هر کو بست | کرد شیطان لعین را زیر دست

پنج چیز از پنج کس یافته نشود

کس نیابد پنج چیز از پنج کس | یاد کیر از ناصح ای صاحب نفس
نیست اوّل دوستی اندر ملوك | این سخن باور کند اهل سلوك
هر که با مال کسان دارد حسد | بوی راحت در دماغش کی رسد
سفلهٔ را با مروت ننکری | هیچ بدخویی نیابد مهتری
آنکه کذابست و می کوید دروغ | نیست او را در وفاداری فروغ
هر کرا سه کار عادت باشدش | در جهان از بخت سعادت باشدش
اوّل ار عیبی بود در مردمان | در ملامت هیچ نکشاید زبان

هر که را

هر که را بینی براه ناصواب / سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار / بار خود با کس میفکن هیچ بار
کر همی خواهی که باشی رستکار / رخ مکردان ای برادر از سه کار
اوّلش دیدن بود حکم قضاش / بعد از آن جستن بجان و دل رضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا / هر که این دارد بود اهل صفا
صدقهٔ کالوده کردد باریا / کی بود آن خیر مقبول خدا
کر عمل خالص نباشد همچو زر / قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانی کر باشی اندر روزکار / نفس را از آرزوها دور دار

چار چیز از کرامتهای حق

چار چیز ست از کرامتهای حق / یاد کیرش چون ز من کیری سبق
اوّلا صدق زبانت در سخن / وانکهی حفظ امانت فهم کن
پس سخا هست از کرامات اله / فضل حق دان کر نظر داری نکاه
تا توانی دور باش از سود خوار / زانکه هست از دشمنان کردکار
پیش مردم هر که رازت کرد فاش / همدم آن ابله باطل مباش
هر که باشد مانع عشر و زکات / وانکه غافل وار بکذارد صلات
برحذر باش از چنان کس زینهار / تا نه سوزد مر ترا بسیار نار
لذت عمرت اکر باید بدهر / باش دایم برحذر از خشم و قهر
چون نکردد خلق باخوی تو راست / کر بخوی مردمان سازی رواست
زانچه حاصل نیست دل خرسنده دار / کوش دل را جانب این پند دار

ای برادر تکیه بر دولت مکن
یاد دار از ناصح خود یك سخن

سود نکند گر گریزی از قضا
هرچه می آید بدان می ده رضا

هر که او با دوستان یکدل بود
جمله مقصود دلش حاصل بود

در جهان دانی که گردد معتبر
آنکه اورا باکی نبود از خطر

کم کند با کس وفا این روزگار
جور دارد نیستش با مهر کار

آنکه با تو روز غم بود دست یار
روز شادی هم به پرسش زنهار

روز نعمت گر تو پردازی به کس
روز محنت باشدت فریاد رس

چون بیابی دولتی از مستعان
اندران دولت مبر از دوستان

مر ترا هر کس که یاری غم بود
چون رسد شادی هم او همدم بود

در بیان معرفت

معرفت حاصل کن ای جان پدر
تا بیابی از خدای خود خبر

هر که اورا معرفت حاصل نشد
هیچ با مقصود خود واصل نشد

هر که عارف شد خدای خویشرا
در فنا بیند بقای خویش را

هر که او عارف نباشد زنده نیست
قرب حق را لایق و زیبنده نیست

نفس خود را چون شناسی با هوا
حق تعالی را بدانی با عطا

عارف آن باشد که گردد حق شناس
هر که عارف نیست نبود جنس ناس

هست عارف را بدل مهر و وفا
کار عارف جمله باشد با صفا

هر که اورا معرفت بخشد خدای
غیر حق را در دل او نیست جای

نزد عارف نیست دنیارا خطر ــ بلکه بر خود نیستش هرکز نظر
معرفت فانی شدن دروی بود ــ هرکه فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا وعقبی فارغ است ــ زانچه باشد غیر مولی فارغ است
همت عارف لقای حق بود ــ زانکه دروی فانی مطلق بود
باچه ماند این جهان کویم جواب ــ آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شود بیدار از خواب آن عزیز ــ حاصلی نبود زخوابش هیچ چیز
همچنین چون زنده افتاد ومرد ــ هیچ چیزی از جهان باخود نبرد
هرکه رابوداست کردار نیکو ــ درره عقبی بود همراه او
این جهان را چون زنی دان خوبروی ــ خویش راآرایدا اندر چشم شوی
مردرا می پرورد اندر کنار ــ مکروشیوه می نماید بی شمار
چون بیابد خفته شوی را ناکهان ــ بی کمان سازد هلاکش آنزمان
برتو بادا ای عزیز نامور ــ کز چنین مکّاره باشی برحذر

در بیان ورع

درورع ثابت قدم باش ای پسر ــ کرهمی خواهی که کردی معتبر
خانهٔ دین کردد آباد از ورع ــ لیک می کردد خرابی از طمع
هرکه ازعلم وروع کیرد سبق ــ دور باید بودنش ازغیر حق
ترس کاری ازورع پیدا شود ــ هرکه باشد بی ورع رسوا شود
باورع هرکس که خودرا کرد راست ــ جنبش وآرایشش بهر خداست
آنکه ازحق دوستی دارد طمع ــ درمحبت کاذبش دان بی ورع

در بیان تقوی

چیست تقوی ترك شبهات وحرام — از لباس وازشراب واز طعام
هرچه افزونست اکر باشد حلال — نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم وعمل — خشیت واخلاص یابد زان محل
ناکهان ای بنده کر کردی کناه — توبه کن در حال وعذر آن بخواه
چون کناه نقد آید در وجود — توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست — بر امید زندکانی بی وفاست

در فواید خدمت کردن

تا توانی ای پسر خدمت کزین — تا شود اسب مرادت زیر زین
بندهٔ چون خدمت مردان کند — خدمت او کنبذ کردان کند
بهر خدمت هر که بر بندد میان — باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت وحرمت کند
خادمان راهست درجنت مثاب — روز محشر بیحساب وبی عذاب
خادمان باشند اخوان را شفیع — جای ایشان در جنان باشد رفیع
کرچه خادم عاصی ومفسد بود — بهتر ازصد ممسك عابد بود
می دهد هر خادمی را مستعان — اجر ومزد صایمان وقایمان
بهر خدمت هر که بر بندد کمر — از درخت مغفرت یابد ثمر
هر که خادم شد جنانش می دهند — هم ثواب غازیانش می دهند

در بیان حرمت داشتن مهمان

ای برادر دار مهمانرا عزیز — تا بیابی عزت از رحمن تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمانرا نکو — حق کشاید باب جنت را برو
هر که باشد طبعش از مهمان ملول — ازوی آزارد خدا وهم رسول
هر که مهمانرا بروی تازه دید — از خدا الطاف بی اندازه دید

در بیان دور بودن از تکلف

از تکلف دور باش ای میربان — تا گرانی نبودت از مهمان
مهمان هست از عطاهای کریم — هر که زو پنهان شود باشد لئیم
بی خبر بر خوان کس مهمان مشو — مهمانت گر رسد پنهان مشو
ناز بده برجایعان بهر خدای — تا دهندت در بهشت عدن جای
هر که مهمانرا گرامی میکند — کوششی در نیکنامی میکند
هر که مهمانت شود از خاص عام — پیش او می باید آوردن طعام
آنچه داری اندك و بیش ای پسر — برد باید پیش درویش ای پسر
باتن عریان که بخشد جامهٔ — حق دهد اوراز رحمت نامهٔ
هر که ثوبی باتن عاری دهد — در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر بر آری حاجت محتاج را — بر سر از اقبال یابی تاج را
هر که باشد او ز دولت بختیار — خیر ورزد در نهان وآشکار
ای پسر هرگز مخور ناز بخیل — کم نشین در عمر بر خوان بخیل

نان ممسك جمله رنجست وعنا | می شود نان سخی نور وصفا
تا نخوانندت بخوان کس مرو | وزپی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس دون مدار | سقف ویران راتو بی استون مدار
گر کنی خیری تو آن از خود مبین | هر چه بینی نیك بین وبد مبین

در علامات احمق

سه علامت دانکه در احمق بود | اوّلا غافل زیاد حق بود
کفتن بسیار عادت باشدش | کاهلی اندر عبادت باشدش
یکدمی از یاد حق غافل مباش | ای پسر چون احمقان غافل مباش
هر که او از یاد حق غافل بود | از حماقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق گردن متاب | بهر وام آزاده را دامن متاب
باطلی را ای پسر گردن منه | نقد مردانرا بهر کودن مده
در قضای آسمانی دم مزم | هر کسی را بیش بین وکم مزن
دست خود را سوی نامحرم میار | جانب مال یتیمان هیچ میار
تاشوی آزاد ومقبل ای عزیز | بی طمع می باش اکر داری تمیز
تا توانی راز بامردم مکوی | ورتوانی نیز باهمدم مکوی

در علامت شقاوت

هست فاسق را سه خصلت در نهاد | باشد اوّل در دلش حب فساد
حرفتش آزردن خلق خداست | دور دارد خویش را از راه راست

در علامت شقاوت

هست ظاهر سه علامت در شقی
می خورد دایم حرام از احمقی

بی طهارت باشد و بیگاه خیز
هم ز اهل علم باشد در گریز

با طهارت باش و پاکی پیشه کن
وز عذاب گور نیز اندیشه کن

ای پسر مگریز از اهل علوم
تا نسوزد مر ترا نار سموم

تا توانی هیچ کس را بد مگوی
پیش مردم هم ز باب خود مگوی

معرفت داری گره بر زر مبند
چون رسد مهمان بر ویش در مبند

در علامت بخیلان

سه علامت ظاهر آمد در بخیل
با تو گویم یاد گیرش ای خلیل

اوّلا از سائلان ترسان بود
وز بلای جوع هم لرزان بود

چون رسد در راه بخویش و آشنا
بگذرد چون باد گوید مرحبا

نبود از مالش کسی را فائده
کم رسد با کس ز خوانش مائده

در بیان طلب حاجات

حاجت خود را مجوی از زشت روی
آنکه دارد روی خوب از وی بجوی

مؤمنی را با تو چون افتاد کار
تا توانی حاجت او را بر آر

حاجت خود را بجز سلطان مخواه
چون بخواهی یافت از دربان مخواه

از وفات دشمنان شادی مکن
از کسی پیش کسی زاری مکن

با قناعت ساز دایم ای پسر | گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر بر خیز واستغفار کن | فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش راغیبت مکن | غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید | از گناهان توبه می باید گزید
هر که را ترسی نباشد از خدا | حق بترساند زهر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برار | تا برارد حاجتت را کردگار
هست مالت جمله در کف عاریت | گر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را بازمی باید سپرد | هیچ کس دیدی که زر باخود برد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین | ده گز کرباس بادو گز زمین
هر چه دادی در ره حق آن تست | هر چه ماند از تو بلای جان تست
هر که با اندك ز حق راضی شود | حاجت او را خدای قاضی شود
هست دنیا بر مثال قنطره | بگذر از وی زانکه داری رو بره
هر که سازد بر سر پل خانهٔ | نیست او عاقل بود دیوانهٔ
هست مؤمن را غنا رنج وعنا | از خدا نبود روا جستن غنا
فقر درویشی شفای مؤمن است | زانکه اندر وی صفای مؤمن است
مال واولادت بمعنی دوشمنند | گرچه نزدیك تو چشم روشنند
انما اموالکم رایاد گیر | مال وملك این جهان راباد گیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست | هر گزش اندیشه از نابود نیست
هر که را از صدق دل صافی بود | خرقه ولقمه اورا کافی بود
آنکه در بند زیادت می شود | دوراز اهل سعادت می شود

بندکان حق که جان را باختند | اسب همت تا ثریا تاختند
تا نیاری دره حق آنچه هست | آنچه می باید کجا آید بدست
در سخا کوش ای برادر در سخا | تا بیابی از پس شدت رخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی | زانکه نبود دوزخی هرکیز سخی
در رخ مرد سخی نور و صفاست | زانکه در جنت قرینش مصطفی است
حق تعالی بر در جنت نوشت | این که جای اسخیا باشد بهشت
اسخیارا با جهنم کار نیست | جای ممسك جز میان نار نیست
پیشهٔ اهل بخیل تلبیس دان | در جحیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسك ننکرد سوی بهشت | بلکه با او کم رسد بوی بهشت
آنچه میخوانند مروی را سقر | اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش | از بخیلی وز تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه کیر | تا شود از وی دلت بدر منیر

در بیان چار خصلت فعل شیطان است

چار خصلت فعل شیطانی بود | داند اینها هر که رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بکذشت از یکی | باشد آن از فعل شیطان بی شکی
خون بینی نیز از شیطان بود | آنکه ظاهر دو شمنش انسان بود
خامیازه فعل شیطانست وقی | ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در صفت اهل نفاق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق | در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهر است | زان سبب مقهور قهر قاهر است
وعدهای او همه باشد خلاف | قول او نبود بغیر از کذب ولاف
مؤمنان را کم اعانت می کند | هم امانت را خیانت میکند
نیست در وعده منافق را وفا | زان نباشد در رخش نور وصفا
تا نه پنداری منافق را امین | نیست باد تخمش از روی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن | تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که همره می شود | منزل او درتك چه می شود

در علامت متقیان

سه علامت باشد اندر متقی | کی بود نسبت تقی را با شقی
بر حذر باش ای تقی از یار بد | تا نیندازد ترا در کار بد
کم رود ذکر دروغش بر زبان | وز طریق کذب باشد بر کران
از حلال پاك کم گیرند کام | تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در فضیلت اهل جنت

هر که را باشد سه خصلت در سرشت | باشد آن کس بی شك از اهل بهشت
شکر در نعما وصبر اندر بلا | می دهد آیینهٔ دل را جلا
هر که مستغفر بود اندر گناه | حق ز نار دوزخش دارد نگاه
معصیت را هر که پی در پی کند | ایزدش از اهل جنت کی کند

هر که ترسد ازاله خویشتن
خواهد او عذر گناه خویشتن

ای پسر دایم باستغفار باش
وزبدان ومفسدان بیزار باش

در فضیلهٔ صدقه بدست خویش دادن

گر کنی خیری بدست خویش کن
خیر خود دراوقف هر درویش کن

یکدرم کانرا بدست خود دهند
به بود زان ازپس آن صد دهند

گر به بخشی خود یکی خرمای تر
بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر چه بخشیدی مکن باآن رجوع
گرز پا افتادهٔ ازدست جوع

این بدان ماند که مردی قی کند
بازمیل خوردن آن قی کند

باپسر گر چیزی که بخشد پدر
میرسد گر باز گیرد زان پسر

ای پسر شادی بمال وزر مجوی
آنچه کس را دادهٔ دیگر مگوی

شادی دنیا سراسر غم بود
سود اورا درعقب ماتم بود

امر لاتفرح زدنیا گوش دار
جای شادی نیست دنیا هوش دار

شادمانانرا ندارد دوست حق
این سخن دارم زاستادان سبق

ای پسر بامحنت وغم خوی کن
روی دل راجانب دلجوی کن

گر فرح داری زفضل حق رواست
لیك ازدنیا فرح جستن خطاست

حزن اندوه‌ست قوت بندگان
غم شود یارفرح جویندگان

هر که را نبود بدل اندیشهٔ
عاقبت بر پای بیند تیشهٔ

ازچه موجودی بیندیش ای پسر
هر کسی دارد غم خویش ای پسر

کردایزد مر ترا از نیست هست　　از برای آنکه باشی حق پرست
تاتو باشی بندهٔ معبود باش　　باحیا و با سخا وجود باش
مگذران درخاب وخور ایام را　　زنده دار از ذکر صبح وشام را
خواب کم کن اوّل روز ای پسر　　نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روزت نیکو نبود منام　　پیشتر از شام خواب باشد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب　　درمیان آفتاب وسایه خواب
ای پسر هرکز مرو تنها سفر　　باشدت تنها سفر رفتن خطر
دست را در رخ مزن شوم ست شوم　　استماع علم کن زاهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست　　روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها وتاریک بود　　مونسی باید که نزد یک بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ　　نزد اهل حق که سرد آمد چو یخ
چارپا را چون ببینی در قطار　　درمیان شان نیایی زینهار
تافزاید قدر وجاهت راخدا　　روز شب می باش دایم در دعا
تاشود عمرت زیاده درجهان　　رو نیکویی کن نیکویی درنهان
تانکاهد روزیت در روزکار　　معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رود در فسق ودرعصیان کند　　ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز کفتار دروغ　　درسخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر　　کمترك رو خواب زنهار ای پسر
هر که درشب خواب عریان میکند　　از نصیب خویش نقصان میکند
بول عریان هم فقیری اورد　　اندوه بسیار پیری آورد

درجنابت

در جنابت بد بود خوردن طعام ‌ ناپسندست این نزد خاص و عام

ریزهٔ نان را میفکن زیر پای ‌ گر همی خواهی تو نعمت از خدای

شب مزن چاروب هر گیز خانه در ‌ خاك روبه هم ممان در زیر در

گر بجانی اب وامت را بنام ‌ نعمت حق بر تو میگردد حرام

گر بهر چوبی کنی دندان خلال ‌ بی نوا گردی وافتی در وبال

دست راهرگز بخاك وگل مشوی ‌ از برای دست شستن آب جوی

ای پسر بر آستان در مشین ‌ کم شود روزی زافعال چنین

تکیه کم کن نیز در پهلوی در ‌ باش دایم از چنین خصلت بدر

در خلاجا گر طهارت میکنی ‌ وقت خود را دانکه غارت میکنی

جامه را برتن نشاید دوختن ‌ باید ازمردان ادب آموختن

گر بدامن پاك سازی روی خویش ‌ روزیت کم گرددای درویش بیش

دیر رو بازار و بیرون آی زود ‌ از پکه رفتن نیابی هیچ سود

نیك نبود گر کشی از دم چراغ ‌ ره مده دود چراغ اندر دماغ

کم زن اندر ریش شانه مشترك ‌ انکه خاص آن تو باشد خوشترك

از گدایان پارهای نان مخر ‌ زانکه می آرد فقیری ای پسر

دور کن از خانه تار عنکبوت ‌ باشد اندر ماندنش نقصان قوت

خرج را بیرون زاندزاه مکن ‌ ریش خشك خویش را تازه مکن

دست رس گر باشدت تنگی مکن ‌ چون توره واری برهٔ لنگی مکن

در بیان فواید صبر

تاشوی در روزکاراز صابران ‌ ‌ رومکن ازدیدن سختی کران
روی خود کر ترش سازی ازبلا ‌ ‌ خویشرا ازصابران مشمر هلا
بی شکایت صبر تو باشد جمیل ‌ ‌ با کسی کم کن شکایت ازجلیل
در بلا وقتی که صابر نیستی ‌ ‌ نزداهل صدق شاکر نیستی
کر نباشد فخر ازدرویشیت ‌ ‌ کی باهل فقر باشد خویشیت
کر همه جنبش بفرمان باشدت ‌ ‌ حرمت ازخدمت فراوان باشدت
کر نه کردی ای پسر کرد خلاف ‌ ‌ آنکهی زیبد ترا در صبر لاف
کر نمیداری فرحرا انتظار ‌ ‌ در بلا نبود بصبرت هیچ کار
بنده ازخدمت بعقبی می رسد ‌ ‌ لیکن ازحرمت بمولی می رسد
حرمتت در خدمت آرام دلست ‌ ‌ هر که خدمت کرد مرد عقلست

در بیان تجرید وتفرید

کر صفامی بایدت تجرید شو ‌ ‌ کر خرد داری زاهل دیدشو
ترك دعوی هست تجرید ای پسر ‌ ‌ فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست ‌ ‌ بلکه کلی انقطاع شهوتاست
کر دهی یك بار شهوترا طلاق ‌ ‌ آن زمان کردی تو در تفرید طاق
کر تو برداری زموجود اعتمید ‌ ‌ آنکه از تجرید کردی مستفید
اعتمادت چون همه برحق بود ‌ ‌ آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترك دنیا کن برای آخرت ‌ ‌ وزبدن برکش لباس فاخرت
کر بیابی ازسعادت این مقام ‌ ‌ صاحب تجرید باشی والسلام

گر زعقبی دست شویی بهر حق ‌ ‌ وانکه از تفرید کویندت سبق
رو مجرد باش و دایم فرد باش ‌ ‌ تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب و خودرایی مگرد ‌ ‌ قدر خود بشناس و هر جایی مگرد
هر که گرد کورهٔ آهنگر گذشت ‌ ‌ جامه از دودش سیاه و زشت گشت
وآنکه با عطّار می گردد قریب ‌ ‌ او همی یابد ز بوی خوش نصیب

در بیان صحبت صالحان و اجتناب اهل ظلم

همنشین صالحان باش ای پسر ‌ ‌ دور باش از رند و قلاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز ‌ ‌ ور کنی کردی از آن خیل ای عزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر ‌ ‌ تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است ‌ ‌ زانکه خلق آزار و تند سرکش است
از حضور صالحان صالح شوی ‌ ‌ ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود ‌ ‌ در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را ‌ ‌ اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم ‌ ‌ در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت می رود ‌ ‌ وز ضلالت در بطالت می رود
حق طلب وز کار باطل دور باش ‌ ‌ در سخا و مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم ‌ ‌ در عذاب آخرت ماند مقیم
دره شیطان مزن کام ای اخی ‌ ‌ تا نه گردی خوار بدنام ای اخی

هر که در راه حقیقت سالك است | روز شب خائف ز قهر مالك است
برخلاف نفس کن کار ای پسر | تا نیفتی خوار در نار ای پسر

در بیان صفة مقبلان

چار چیزست از کرامتهای حق | مقبل است آنکس که کیرد این سبق
اوّل آن باشد که باشد راست کوی | باسخای نفس باشد تازه روی
بعد از ان حفظ امانت باشدش | هم نظر پاك از خیانت باشدش
هر که را حق داده باشد این چهار | باشد آنکس مؤمن پرهیزکار
یار بد باشد زیانکار ای پسر | تو طمع زان یار بردار ای پسر
هردمی کوید بدیهای تو فاش | دوست مشمارش بدو همدم مباش
دوستی هرکز مکن با باده خوار | از چنان کس خویشتن را دور دار
منعمی کر میکند منع زکات | دور از وی باش تا داری حیات
دور از ان یاری که خواهد از تو سود | کرچه سر را در قدمهای تو سود
باش تو از سود خواران برحذر | خصم ایشان شد خدای دادکر
آنکه از مردم همی کیرد ربا | زنهار او را نه کویی مرحبا
بر سر بالین بیماران کذر | زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن | در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز | تا ترا پیوسته دارد حق عزیز
چون شود کریان یتیمی ناکهان | عرش حق در جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسی کریان کند | مالك اندر آتشش بریان کند

آنکه

آنکه خنداند یتیمی خسته‌را
باز یابد جنت در بسته را

هر که اسرارت کند فاش ای پسر
از چنان کس دور می باش ای پسر

در جوانی دار پیرانرا عزیز
تا عزیزی دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشایی سز ست
کین ز سیرتهای خوب اولیا ست

بر سر سیری مخور هر گز طعام
تا نمیرد در برت دل ای غلام

علت مردم ز پر خواری بود
خوردن پر تخم بیماری بود

راحتی نبود حسود شوم را
کاذب بدبخت‌را نبود وفا

توبهٔ بدخوی کجا محکم بود
مر بخیلان را مروت کم بود

مر منافق را تو دوشمان دار باش
از وی و ز فعل او بیزار باش

تا شود دین تو صافی چون زلال
باش دایم طالب قوت حلال

انکه باشد در پی قوت حرام
در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صلهٔ رحم وزیارت خویشاوند

رو تو بر پرسیدن خویشان خویش
تا که گردد مدت عمر تو بیش

هر که گرداند ز خویشاوند رو
بیگمان نقصان پذیرد عمر او

هر که او ترك اقارب می کند
جسم خود قوت عقارب میکند

کرچه خویشان تو باشند از بدان | بد ترا ز قطع رحم چیزی مدان
هر که او از خویش خود بیکانه کشت | نامش از روی بدی افسانه کشت
چیست مردی ای پسر نیکو بدان | اوّلا ترسیدن از حق در نهان
عذر خواهد مرد پیش از معصیت | باشدش طاعت بیش از معصیت
آنکه کار نیك مردان می کند | باضعیفان لطف راحسان می کند
هر که او باشد ز مردان خدا | باشد اندر تنك دستی باسخا
ای پسر در صحبت مردان درای | تا نظرها یابی از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان | نکذارند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد مرد خصمانرا هلاك | وزغم مردم شود اندوه ناك
می نجوید مرد انصاف از کسی | کررسد ظلم وجفا با او بسی
هر که پا اندر ره مردان نهاد | کی رود هرکز بدنبال مراد
ای پسر ترك مراد خویش کیر | وانکهی راه سلامت پیش کیر

در فضیلت فقیران

فقر را می دان چه باشد ای پسر | باتو کویم کر نداری زان خبر
کرچه باشد بی نوا در زیر دلق | خویش را منعم نماید پیش خلق

گرسنه باشد دم از سیری زند — دوستی با دشمنان خود کند

گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف — وقت طاعت کم نباشد از حریف

چون دل پر دار دو دست تهی — می نماید در ترازو فربهی

ای پسر خود را بدرویشان سپار — تا آنکه دارت بود پرورد کار

با فقیران هر که همدم می شود — در سرای خلد محرم می شود

از خدای خویشتن غافل مباش — غافلانه در ره باطل مباش

جای گریه ست این جهان در وی مخند — چشم عبرت بر کشا و لب به بند

همچو مور از حرص هر سویی مرو — پند ناصح را بگوش جان شنو

ای پسر کودک نهٔ بازی مکن — کار با شیطان بانبازی مکن

نفس بد را در گنه یاری مده — عمر بر باد از تبه کاری مده

هر کجا تهمت بود آنجا مرو — راه حق را همچو نابینا مرو

دوشمنی داری ازو ایمن مباش — زیر سقف بی ستون ساکن مباش

در ره فسق و هوا مرکب متاز — خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز

چون سفر در پیش داری زاد گیر — عمر خود را هم سراسر باد گیر

ای پسر اندیشه ز اغلال کن — نفس بد را بالگد پامال کن

تا نسوزی سازداری پیشه کن — از عذاب حق یکی اندیشه کن

جمله را چون هست بر دوزخ گذر — جای غفلت نیست با چندین خطر

آتشی در پیش داری ای فقیر
هیچ خوفت نیست از نار سعیر

عقبه در راه است و بارت بس گران
نگذرد بارت بسعی دیگران

داری اندر پیش روز رستخیز
زخدایت نیست مکان گریز

گردن از حکم خدای خود متاب
تا نمانی روز محشر در عذاب

شفقتی بنمای با خلق خدای
تا بیابی در بهشت عدن جای

بافقیران روز و شب میده طعام
تا دهندت جای در دار لسلام

شادا کر سازی درون خسته را
باز بینی جنت در بسته را

خاتمة الکتاب

هر که آرد این وصیتها بجای
در دو عالم رحتمش بخشد خدی

* تمت *

هر که خواند این کتاب واعظی
هم امید دارد زفضل حافظی

یاد کند در دعا ناظم را
هم فراموش نکند راقم را